

قصه فرماندهان / ۱۴

چهلمین نفر

(براساس زندگی شهید مجید بقایی)

نویسنده:

اصغر فکور

فهرست

- ۳..... مروری کوتاه بر زندگی دکتر بقایی
- ۶..... یک روز مردانه
- ۱۲..... یک کار بزرگ
- ۱۸..... قضیه استکانها
- ۲۵..... آنها همیشه بیدارند
- ۳۱..... مردان بی‌شال
- ۴۲..... شناسایی
- ۵۰..... ماجرای یک نیم‌روز
- ۵۹..... چهلمین نفر

مروری کوتاه بر زندگی دکتر بهایی

روزهای تلخ و شیرین همیشه وجود دارند. شیرین ترین روز برای خانواده‌ی بقایی تولد مجید بود. مجید بقایی در بهمن سال ۱۳۳۷ در شهر بهبهان به دنیا آمد. هر دوست و آشنایی که کودکی او را به یاد دارد، می‌داند مجید حتی در همان سنین ۱۲ - ۱۰ سالگی هم با همسالانش متفاوت بود.

آنچه که بیشتر، دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد رفتار اسلامی و ادب او بود. مجید، در دوران نوجوانی «مکبر» مسجد شد. اهل محل با صدای او آشنا بودند. در ایام ماه مبارک رمضان اذان گفتن مجید حال و هوای دیگری به روزه‌داران می‌داد. مجید همیشه برای آنها از احترام خاصی برخوردار بود.

مجید هوش و استعداد سرشاری داشت. برای همین بود که توانست کلاس پنجم و ششم دبستان (نظام قدیم) را در مدت یک سال بخواند و وارد دبیرستان شود. مجید عاشق فکر کردن بود و همین باعث شد که در رشته‌ی ریاضی ثبت نام کند. او بعد از پایان دوره‌ی دبیرستان، برای ورود به دانشگاه ثبت نام کرد. مجید در رشته‌ی مهندسی دانشگاه اهواز پذیرفته شد، اما راضی به تحصیل در این رشته نبود. وقتی اصرار دیگران را دید، گفت: «دلم می‌خواهد تحصیلاتم را در جهت خدمت به مردم محروم باشد.»

تکلیف روشن بود. باید دوباره سال آخر دبیرستان را می‌خواند. به خاطر هدفش بود که توانست با موفقیت دیپلم رشته‌ی طبیعی را بگیرد. بعد، دوباره در کنکور شرکت کرد. این بار، در رشته‌ی فیزیوتراپی دانشگاه اهواز قبول

شد. اما باز هم راضی نبود؛ او دوباره باید تلاش می‌کرد. در سایه همین تلاش بود که یک سال بعد با رتبه‌ی بسیار بالا در رشته‌ی پزشکی قبول شد.

در سالهای ۵۴ - ۵۳ مجید برای مبارزه با ظلم و ستمهای شاه وارد میدان شد. رهبری مبارزات دانشجویی را به عهده داشت و از جمله کسانی بود که در سال ۵۶ - ۵۵ تظاهرات بر علیه رژیم شاه را هدایت می‌کرد.

فعالیت‌های این دانشجوی مبارز دامنه‌ی گسترده‌ای داشت. او حتی در روزهایی که رژیم شاه به شدت مردم انقلابی ایران را سرکوب می‌کرد، توانسته بود دوره‌های چریکی و نظامی را بخوبی طی کند.

با پیروزی انقلاب، مجید که از گذشته‌های دور تجربه‌های زیادی داشت، دست به کار شد. آن روزها مجید را در هر جا می‌توانستی ببینی. همه کارها را هم فقط برای رضای خدا و خدمت به انقلاب انجام می‌داد.

با آغاز جنگ تحمیلی، مجید که جوانی پرشور و معتقد بود خودش را آماده کارزار کرد. او، به توصیه‌ی سردار شهید کلاهدوز نماینده‌ی سپاه پاسداران استان در اتاق جنگ شد.

مدتی بعد فرماندهی سپاه پاسداران شوش را به او سپردند. لیاقت و کاردانی او باعث شد تا مدتی بعد، فرماندهی قرارگاه فجر را به او بسپارند. این قرارگاه در عملیات فتح‌المبین و آزادسازی بخش قابل توجهی از میهن اسلامی ایران نقش مهمی داشت.

برای مجید، ایستادن و توقف معنایی نداشت. او خودش را وقف عقیده‌اش کرده بود. این روحیه از نگاه مسئولان و فرماندهان پنهان نبود. برای همین، ابتدا او

را به عنوان معاونت فرماندهی قرارگاه کربلا منصوب کردند؛ سپس فرماندهی قرارگاه (قوای یکم) کربلا را به او سپردند.

مسئولیت بزرگ و سنگینی بود؛ اما مجید با توکل به خدا تا آخرین لحظات زندگی‌اش فرماندهی این قرارگاه را که دارای چندین تیپ و لشکر (حدود چهل و پنج هزار نیرو) بود، با مدیریت خالصانه به عهده داشت.

سردار دکتر مجید بقایی سرانجام در ظهر نهم بهمن ماه سال ۱۳۶۱ همراه با جمعی از فرماندهان بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ در منطقه‌ی فکه به شهادت رسید.

پگ روزِ مردانه

نعمت دستهایش را به هم مالید و گفت: «دوچرخه من حرف ندارد!»
 عبدالله دماغش را بالا کشید و شانه بالا انداخت. معلوم بود که از کرکری
 خواندنِ نعمت خوشش نیامده است. میرزا سینه جلو داد و پوزخندی زد:
 - فردا معلوم می‌شود کی از همه جلوتر می‌زند؟!
 بعد به دوچرخه‌اش که در گوشه‌ای از حیاط قفل و زنجیر شده بود نگاه کرد و
 ادامه داد: «هیچ کس نمی‌تواند از رخس من جلو بزند.»
 مجید تکیه به دیوار داده بود و حرفهای آنها را گوش می‌کرد. نعمت یک
 دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و عمداً باد به گلو انداخت تا صدایش کلفت‌تر
 بشود:

- تو مگر فردا با ما نمی‌آیی؟

مجید لحظه‌ای به قیافه‌ی غم زده‌ی حمید چشم دوخت و تکیه‌اش را از دیوار
 برداشت. نعمت خودش را جمع و جور کرد؛ خیلی خوب می‌دانست سفرِ تفریحی
 به روستای «برج بمونی» بدون مجید لطفی ندارد. مجید را رقیب سرسختی می‌دید،
 اما عاشق رفتار و اخلاقش بود.

نعمت خوب می‌دانست که مجید چند بار آبرویش را خریده بود. همین دو
 هفته پیش بود که تو مسابقه دوچرخه سواری، مجید با زیرکی به او راه داده بود تا
 اوّل بشود. نعمت دوباره پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی، مجید؟ پرسیدم مگر
 نمی‌آیی؟» مجید لبخندی زد و یک قدم عقب رفت. دست حمید را گرفت و به
 نعمت نگاه کرد:

- من می‌آیم؛ اما به شرطی که همه با هم برویم!
 نعمت اخم کرد و ابرو بلا انداخت. شک نداشت که مجید می‌خواهد حمید را
 هم با خودش بیاورد. اگر قرار می‌شد دو ترکه مسابقه بدهند او می‌باخت. چاره‌ای
 نداشت اخم صورتش را باز کرد و به طرف مجید رفت:

- خودت می‌دانی که دو ترکه نمی‌شود مسابقه داد. تازه مگر حمید خودش
 نگفته بود که باباش می‌خواهد برایش دو چرخه بخرد؟ پس چی شد؟ لابد دروغ
 گفته! نه، بچه‌ها؟!

عبدالله سرش را پایین انداخت تا نگاه شیطنت‌آمیز نعمت را نبیند. مجید در
 حالی که به جایی نامعلوم خیره شده بود به فکر فرو رفت. رفتن به روستای برج
 بمونی همیشه معنای مسابقه با دوچرخه را می‌داد. مجید دلش نمی‌خواست این
 قول و قرار را به هم بزنند. نعمت سکوت مجید را که دید دوباره حرفش را تکرار
 کرد:

- نظرت چیه؟

مجید با سرانگشتانش شانهای حمید را فشرد و رو به نعمت گفت:

- حالا تا زنگ آخر خیلی مانده، می‌خواهم یک کمی فکرکنم...

شانهای حمید خمیده شد و از زیر دست مجید بیرون آمد.

مجید احساس می‌کرد حرفی برای گفتن ندارد. او در حالی که می‌رفت، صدای

نعمت را شنید:

- فردا روز مسابقه است، فقط کسی که دوچرخه دارد می‌تواند بیاید.

آفتاب پاییزی از پشت شیشه‌ی غبار گرفته به کلاس می‌تابید.

مجید از گوشه‌ی چشم حمید را زیر نظر داشت. حمید بدجوری تو فکر بود و

همین، مجید را غمگین می کرد

- به کجا نگاه می کنی، بقایی؟

مجید با شنیدن صدای معلم نگاهش را از صورت غمگین حمید برداشت:

- ببخشید، آقا!

وقتی معلم دوباره رشته‌ی کلامش را به دست گرفت، مجید دیگر حالو

حوصله‌ی گوش دادن به درس نداشت.

با شنیدن زنگ آخر دبستان امیر کبیر، بچه‌ها مثل مور و ملخ بیرون دویدند.

حمید برعکس روزهای گذشته تندتر می رفت و گامهایش را بلندتر برمی داشت.

مجید با دیدن او، دنبالش دوید. جلو در مدرسه بود که به او رسید:

- چقدر تند میدوی پسر؟ مگر عجله داری!؟

حمید همان لحظه با دیدن صورت مهربان مجید لبخند زد.

نعمت و عبدالله دورتر ایستاده بودند و آن دو را زیر نظر داشتند.

نعمت سوت زد برای مجید دست تکان داد. حمید کتاب و دفترش را به

سینه‌ی چسباند و آرام گفت: «برج بمونی جای خوبی است. برو مجید، فکر مرا هم

نکن؛ بالاخره بابام برایم دوچرخه می خرد»

نعمت و عبدالله سلانه سلانه نزدیک می شدند. حرفی روی دل مجید سنگینی

می کرد. تصمیم داشت راز دلش را بگوید.

اما حمید با شانه‌های خمیده در حال دور شدن بود. مجید بغضی را که تا

گلویش بالا آمده بود فرو داد و به رفتن او چشم دوخت:

- «لابد خودش فهمیده که نباید بیاید...»

مجید نمی‌خواست حرفهای نعمت را بشنود. احساس می‌کرد گوش دادن به حرفهای او یک جور بی‌انصافی در حق حمید است.

عبدالله بوق دوچرخه‌اش را به صدا در آورد و خندید:

- فردا صبح ساعت هفت همدیگر را می‌بینیم.

نعمت گره به ابرو انداخت و دوباره صدایش را کلفت کرد:

- بابا فردا جمعه است. یک کمی باید بیشتر بخوابیم. من که حوصله ندارم زود

بلند شوم! ساعت هشت باشد بهتر است.

مجید سرش را تکان داد و در حالی که هنوز فکر می‌کرد گفت: «باشد. ساعت

هشت صبح!»

نعمت دستش را به طرف او دراز کرد و پوزخند زد:

- سعی کن ببری. چون این مسابقه فقط یک برنده دارد!

حرفهای مجید برای نعمت عجیب بود. شک نداشت که این بار او نمی‌خواهد

ملاحظه‌اش را بکند. سعی کرد حرفش را با زبان چرب و نرمتری بگوید:

- خب، خب راست می‌گویی، همیشه در هر مسابقه‌ای یک نفر اول می‌شود.

شاید این دفعه تو برنده بشوی.

مجید در حالی که به کار مهمتری فکر می‌کرد با نعمت و عبدالله خداحافظی

کرد. وقتی شب فرا رسید، هنوز او غرق در افکارش بود. توی رختخواب دراز

کشیده بود. صورت غمگین حمید از نظرش دور نمی‌شد.

با اینکه تصمیم‌اش را گرفته بود، باز هم خوابش نمی‌برد. بعد از خواندن نماز

صبح بود که آهسته به طرف دوچرخه‌اش رفت. مادرش از پشت پنجره نگاهش

کرد. مجید برگشت و با صدایی آرام گفت:

«مادر؛ زود برمی گردم...»

تا خانه‌ی حمید چندان راهی نبود. وقتی چشمان خواب‌آلود او را دید، خندید:

– مگر قرار نبود سحرخیز باشی، بچه؟!!

حمید چشمانش را مالید و به خودش کش و قوس داد:

– آره، یادم است قول دادم. ولی امروز جمعه است. من هم که کاری ندارم.

مجید دست او را گرفت و روی فرمان دوچرخه گذاشت. حمید چشمان پف

کرده‌اش را بیشتر باز کرد. مجید فکر کرد که باید چه طوری حرف آخرش را

بزنند. در حالی که دست حمید را محکم به فرمان فشار می‌داد گفت:

– دلم می‌خواهد این هفته تو به جای من برای مسابقه بروی. امروز من خیلی

کار دارم.

تا حمید چشمان خواب‌آلودش را کاملاً باز کند، مجید دور شده بود. حمید

یادش نمی‌آمد صبح زود گریه کرده باشد. اما حالا از زیر پف چشمانش قطرات

اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت.

روز جمعه می‌رفت تا به غروب برسد. مجید با شنیدن صدای در، فهمید چه

کسی آمده است. وقتی در را باز کرد انتظار نداشت حمید را غمگین‌تر از روز

گذشته ببیند:

– چی شده حمید؟ چرا این قدر ناراحتی؟

حمید سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت: «شافت دوچرخه‌ات را

شکستم. تقصیر من بود، مجید. امانتدار خوبی نبودم.»

مجید که تازه متوجه علت ناراحتی او شده بود، جلو رفت و او را در آغوش

گرفت:

- اتفاقاً تو مرا باید ببخشی! یادم رفت زودتر بگویم که شافت دوچرخه ترک

دارد!!

حمید در حالی که شانه‌هایش از گریه می‌لرزید، به چشمان مهربان حمید نگاه

کرد و گفت: «وقتی دوچرخه‌ات را به من دادی سالم سالم بود ولی.»

دوباره بغض در گلویش پیچید:

- تو خیلی خوبی مجید، خیلی!

حمید از اینکه طعم خوشمزه‌ی سفر به روستای برج بمونی در کام حمید تلخ

نشده بود خوشحال بود؛ به یاد قلک و پس‌اندازش افتاد؛ بعد از رفتن حمیدباید

دوچرخه را به تعمیرگاه اوستا رحیم می‌برد.

حمید که انگار همه چیز را فراموش کرده بود با صدای بلند خندید:

- حالا دیگر خبر خوب!! من امروز مسابقه را بردم!

حمید لبخندی زد و اشک در چشمانش حلقه بست. آسمان پاییزی غروب

جمعه رو به تاریکی می‌رفت و حمید خوشحالت‌تر از روزهای دیگر بود...

پگ گار پزورگ

حیاط امامزاده ابراهیم خلوت و تاریک بود. اگر پرتو شمعهای صحن نبود، چشم چشم را نمی‌دید. امیر در حالی که تنگ دیوار چسبیده بود، آهسته جلو می‌رفت. جلو در امامزاده که رسید ایستاد و گوش تیز کرد. بعد با احتیاط سرش را جلو آورد و به روبه‌رو خیره شد. ظلمات بود. او هیچ چیز نمی‌دید. ناگهان دستی شانهاش را تکان داد؛ بسرعت به عقب برگشت:

– منم بابا، چرا داری سخته می‌کنی؟!

امیر نفس عمیقی کشید و دوباره خودش را به پناه دیوار کشید. قلبش به شدت می‌تپید. دستش را روی سینه گذاشت و زیر لب غرولند کرد. صورت غدیر را نمی‌توانست ببیند. از صدایش او را شناخته بود. با اوقات تلخی دست غدیر را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت:

– اگر مرده بودم که خونم افتاده بود گردنت!

قدیر خم شد و جایی را که باید قلب می‌بود بوسید. امیر با صدایی که بسختی شنیده می‌شد، گفت:

«این دکتر آینده هم این روزها چه بدقول شده.»

غدیر صدایی شنید. برگشت و به شبی که آهسته جلو می‌آمد خیره شد. امیر که انگار حدس زده بود شب چه کسی است، آهسته به پیشانی‌اش ضربه زد:

– آخر این دیگر چرا آمد؟!

ندیده معلوم بود که شب، همان احمد است. چون بجز او کس دیگری در صحن امامزاده نبود.

احمد وقتی نزدیک شد بوی کندر می داد.

– آقا مجید پیدایش نشد؟

قدیر «هیس» ی گفت و به کوچه نگاه کرد. امیر که حوصله اش سر رفته بود، دوباره به دیوار تکیه داد.

احمد به ساعت شب‌نمایی که به میچ دستش بسته بود زل زد و گفت: «یک ربع هم از قرار گذشته.»

امیر در حالی که غرولند می کرد با سرپنجه‌های بلند به طرف صحن امامزاده دوید. قدیر آهی کشید و شانه بالا انداخت:

– اولین بار است که دکترجان به ما نگفته چرا باید امشب اینجا جمع بشویم!!
بعد دست احمد را گرفت و در پناه دیوار به داخل امامزاده رفتند. از ضریح بوی خوشی به مشام می رسید.

امیر کف دستش را به ضریح مالید و به صورتش کشید. قدیر به جای نامعلومی خیره شد و گفت: «سکوت امشب شهر غیر عادی است. به گمانم کار افتاده دست ساواکیها و دارند از دور زاغ سیاه مردم را چوب می زنند.»

امیر سگرمه‌هایش را تو هم کشید و زیر لبی غرید:

– این هم یک نوع حکومت نظامی است، دیگر! مگر حکومت نظامی شاخ و دم دارد؟ اگر...

هنوز حرف امیر تمام نشده بود که مجید در آستانه‌ی در ظاهر شد. هیچ کدام متوجه آمدنش نشده بودند.

– سلام بچه‌ها! بیخشید می دانم که بدقولی کردم!

امیر که با دیدن مجید حال و جانی گرفته بود به طرف او رفت. قدیر خندید و گفت: «بمب امیر کم مانده بود منفجر بشود خوب شد که آمدید!»

مجید عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و دست به کمرش گذاشت.

احمد بی مقدمه پرسید: «مسلحی؟»

مجید در چشمان او خیره شد و لبخندی زد:

– امروز دیگر مجبور بودم!

همگی معنای این پاسخ مجید را می‌فهمیدند. امیر یکی از شمعها را فوت کرد و گفت: «جلسه‌ی امشب خیلی بی‌مقدمه بود. قرار است اتّفاقی بیفتد؟»

مجید دوباره لبخندی زد؛ آثار خستگی در صورتش معلوم بود:

– آره قرار است اتّفاقی بیفتد!

آرام و بسادگی حرفش را گفته بود. احمد رفت و در امامزاده را بست. در حالی که به کفش خاک‌آلود مجید نگاه می‌کرد، با تعجب پرسید: «یعنی همین امشب؟!»

انگار حرف او حرف دیگران هم بود که با بی‌صبری منتظر جواب بودند. مجید روی زمین نشست. لحظه‌ای سکوت کرد. امیر رفت و کنارش نشست:

– امشب باید چه کار کنیم؟ آن هم بدون برنامه‌ریزی!

مجید سرش را بالا گرفت. در نگاهش حرفی موج می‌زد:

– چرا فکر می‌کنی بدون برنامه‌ریزی می‌خواهیم کاری انجام بدهیم؟

امیر به احمد نگاه کرد. انگار می‌خواست او به کمکش بیاید. او، به مجید اطمینان داشت. ندیده بود که بی‌گذار به آب بزند. مجید آخرین حرفش را به زبان آورد و خیال همه را راحت کرد:

– ما نباید در مقابل دسیسه‌های رژیم شاه ساکت بنشینیم. اتفاقاً چند شب پیش وقتی با محمد جهان‌آرا صحبت می‌کردم به همین نتیجه رسیدیم. سکوت ما هر چند مقطعی باشد، به ضرر انقلاب است. شما از جنایتهای سرهنگ امیری حتماً اطلاع دارید. می‌دانید که او چه خونهایی از این مردم ریخته است. حالا هم دارد به روش دیگر به اعتقادات این مردم دهن کجی می‌کند. می‌ماند وظیفه‌ی ما، که امشب به خاطر آن اینجا جمع شده‌ایم.

قدیر پرسید: «بچه‌های گروه منصورون چه نظری دارند؟»

مجید در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: «باید در مقابل رژیم، عکس‌العمل نشان داد تا امیدواری مردم بیشتر بشود.»

امیر که هنوز سردرگم بود گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

مجید مشتش را گره کرده و گفت: «این بار، باید یک کار فرهنگی و حیثیتی، انجام بدهیم.»

احمد که ساکت ایستاده بود و به حرفها گوش می‌کرد، جلو آمد و دستش را به کمر مجید گذاشت. برآمدگی کلت را لمس کرد و لبخندی زد:

– یعنی امشب باید خبرهای مهمی باشد؟

مجید که متوجه منظور او شده بود. نُج نُج کرد و گفت: «کاری که قرار است

انجام بدهیم تأثیرش بیشتر از عملیات مسلحانه است.»

هر لحظه که می‌گذشت حرفهای مجید حس کنجکاوی بقیه را بیشتر می‌کرد.

امیر خم شد و بند کفشش را محکم کرد. بعد سینه‌اش را جلو داد و خبردار ایستاد. دلش طاقت این همه بی‌خبری را نداشت:

– بابا ما که دق مرگ شدیم. بگو باید چه کار کنیم؟

مجید به طرف در خروجی امامزاده رفت و آهسته گفت: «سرهنگ امیری می‌خواهد این جوری به مردم بفهماند که اعتراض به رژیم، بیهوده است و تأثیری ندارد. با همین خیال است که اجازه داده روی سر در سینما تبلیغ یکی از کثیف‌ترین فیلمهایی که قرار است اکران بشود را بگذارند. حالا اگر او موفق بشود، یعنی به باد رفتن خون شهادایی که ما داریم برای انقلاب تقدیم می‌کنیم...»

قدیر دستهایش را به هم مالید و گفت: «پس نتیجه می‌گیریم که امشب باید سینما را برای همیشه تعطیل کنیم.»

تکلیف معلوم بود. امیر به فکر فرو رفت و با ناباوری پرسید: «چه طوری؟ با چی؟!»

مجید لبخندی زد و گفت: «اوّل می‌رویم محله‌ی محسنی‌ها و بعد محله‌ی کاروانسرا و از آنجا می‌رویم به محله‌ی پهلوانان... بقیه‌اش را توی راه می‌گوییم...»

بعد هر سه به راه افتادند.

وقتی به محله‌ی محسنی‌ها رسید مجید خم شد و از داخل سطل زبانه، کیسه‌ای را بیرون آورد. قدیر کیسه را آورد و آن را سبک و سنگین کرد:

– تو کیسه چیه؟

قدیر لب و دهان جمع کرد و در حالی که به امیر نگاه می‌کرد، گفت: «چه قدر سنگین است!!»

مجید توی حرفش پرید و گفت: «زیاد فکر نکن، قلوه سنگ است!!»

با شنیدن این حرف، امیر لبخندی زد. تازه متوجه شده بود چرا مجید خسته و خاک‌آلود به محل قرار آمده بود. از خودش خجالت می‌کشید که چرا به مجید و برنامه‌ریزی او اعتراض کرده بود.

مجید می‌رفت و به محله‌های موردنظر که می‌رسیدند، کیسه‌ی پر از سنگ را
که جاسازی کرده بود به آنها می‌داد.
نیمه‌های شب بود که مردم با فرو ریختن شیشه‌های سینما به خیابان آمدند،
چشمها پر از برق خوشحالی بود...

قصه استگالها

هنوز از گوشه و کنار شهر صدای تیراندازی می آمد. مجید کنار پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. بعد سری بلند کرد و به پشت بام چشم دوخت. خبری نبود. نورالدین با سر و صورت بانداپیچی شده نشسته بود. قاسم آرام به سر نورالدین دست کشید و گفت: «امروز شهربانی زده بود به سیم آخر.»

نورالدین دست قاسم را کنار زد و حرفهایش را ناله ای خفیف از گلویش بیرون زد:

– فقط شهربانی نبود که؛ ساواکی ها هم افتاده بودند تو جمعیت تظاهرکننده و شناسایی می کردند.

مجید خمیازه ای کشید و روی چهارپایه نشست. از دیروز تا همین امروز صبح بیشتر از هزار و پانصد اعلامیه را به مساجد شهر رسانده بود تا رابطه ها بموقع پخش کنند. حالا دیگر حسابی خسته بود. نعیم که ساکت نشسته بود، ناگهان نگاهش با نگاه مجید گره خورد. برای لحظاتی به هم خیره شدند. مجید شانه بالا انداخت. نعیم به آرامی سر تکان داد. معلوم بود که از اوضاع راضی نیستند. نعیم طاقت نیاورد و به حرف آمد:

– تو چرا ناراحتی، آقا مجید؟

مجید لب جمع کرد و گفت: «چی بگویم، والله؛ به نظرم اوضاع طوری نیست که باید باشد.»

نورالدین از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت و دوباره برگشت:

– من هم با نظر دکتر موافقم. اگر شُل بجنیبم خون مردم به هدر می‌رود.
 مجید به دنبال راهی بود؛ این روزها همه‌اش در این فکر بود که هیچ چیز
 نمی‌تواند تأثیرگذارتر از مجالس سخنرانی و عزاداری برای شهیدان باشد. قاسم
 جلو آمد و دستش را روی شانهِ او گذاشت:

– خیلی تو فکری، آقا مجید. لابد داری نقشه‌های گنده گنده می‌کشی؟!

مجید لبخندی زد و بی‌مقدمه پرسید: «اسم رئیس شهربانی چیه؟»

نورالدین آستین پاره شده‌اش را به هم آورد و با تعجب به مجید نگاه کرد:

– اسمش داوری است! از آن خودفروخته‌های درجه یک است. به صغیر و کبیر
 رحم هم نمی‌کند.

مجید ابرو در هم کشید و خودش را روی چهارپایه جابه‌جا کرد. از سروان
 داوری و ظلم و ستمهایش زیاد شنیده بود. می‌دانست به دستور او بود که مأموران
 شبانه به خانه‌های مردم حمله می‌کردند. علتش را هم می‌دانست. با این کار
 وحشت و ترس در دل مردم ایجاد می‌کرد.

در دلش آرزو کرد: «ای کاش نصیر بتواند بی دردسر اسلحه‌ای را که خواستند
 وارد شهر کند.»

با شنیدن صدای زنگ در، همگی از جا بلند شدند. قاسم گوش تیز کرد:

– صبر کنید، باید چهار بار زنگ بزنند...

زنگ و تعدادش طبق قرار بود، نورالدین نشست.

مجید گفت: «باید محمود باشد.»

قاسم رفت تا در را باز کند.

نورالدین سرش را به شیشه نزدیک کرد و زیر لب گفت: «خدا کند خبرهای خوشی داشته باشد.»

بعد به مجید نگاه کرد:

– برنامه‌ی سخنرانی که به هم نخورده؟

مجید آهی عمیق از سینه کشید و گفت: «این یکی را باید از محمود پرسیم. آقا شیخ احمد که قول داده است بیاید؛ اما وسط این بگیر و ببندها اگر به قولی که داده عمل کند و حرفی بزند که دل مردم قرص بشود، کار بزرگی کرده است.» محمود وارد اتاق شد. قاسم گفت: «چه خبر؟»

محمود پیراهنش را بالا زد و گفت: «پلی کیپی را آوردم، برای تکثیرش آقا مجید باید زحمت بکشد.»

مجید دستش را دراز کرد و ورق پلی کیپی را گرفت. به دقت نگاهش کرد و چند سطری از آن را خواند:

– فکر می‌کنم این متنِ آخرین سخنرانی آقا باشد؟

محمود لباسش را مرتب کرد و گفت: «نه! این آخرین سخنرانی نیست، نوار آخرین سخنرانی قرار است چند روز دیگر پیاده بشود.»

مجید به طرف آئینه دیواری رفت. صورتش را نگاه کرد و با انگشت به زیر چشمان پف کرده‌اش فشار آورد. بی‌خوابی‌های چند شبانه‌روز گذشته تأثیر خودش را گذاشته بود.

– بهتر است استراحت کنی، بقایمی.

مجید در حالی که هنوز رو به آئینه ایستاده بود، چشمانش را بست. محمود جلو آمد و دستش را به شانه‌ او گذاشت:

- خیلی خسته‌ای، مجید؛ اگر می‌خواهی استراحت بکن. نگران تکثیر اعلامیه‌ها هم نباش.

مجید چشمان خسته‌اش را رو به محمود گرفت و لبخند کم‌رنگی روی لب نشست:

- نگران نباش. اصلاً تو چرا خودت نمی‌روی استراحت کنی؟ تو که بیشتر از من دویدی!

محمود دستهایش را بالا گرفت، خندید و با شوخی گفت: «تسلیم! من یکی که حریف تو نمی‌شوم.»

مجید آماده شد تا برود. لباسش را مرتب کرد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. نعیم از جا بلند شد و به طرف در رفت. قاسم رو به او دستش را مشت کرد:

- محکم نگاه کن! مثل عقاب!

نعیم خندید و کف دستش را روی چشم گذاشت:

- چشم، آقا قاسم؛ خوب همه جا را نگاه می‌کنم، چهار چشمی!

نعیم رفت و مجید منتظر ماند تا او برگردد.

محمود گفت: «به آقا شیخ احمد دوباره گفتم؛ بنده‌ی خدا حرفی نداشت. فقط یک کمی نگران ما بود. می‌گفت که می‌ترسد قبل از چهلم شهدا رژیم باز هم قصد کشتار مردم را داشته باشد.»

مجید به فکر فرو رفت. پیش‌بینی آقا شیخ احمد دور از انتظار نبود؛ اما این فقط پیش‌بینی بود و بس! مجید رو به محمود کرد و گفت: «توکل به خدا، بالاخره انقلابی به این عظمت خون می‌خواهد تا نتیجه بدهد.»

نعیم برگشت و گفت: «می توانی بروی.»

مجید رفت تا خودش را برای فردا آماده کند. او آن شب هم تا صبح به تکثیر اعلامیه مشغول شد. با طلوع خورشید پاییزی ساک کوچکش را پر از اعلامیه کرد و به طرف مسجد راه افتاد. قبل از او قاسم و نعیم آمده بودند. قرار پخش اعلامیه را در فرصت مناسب گذاشتند و چشم به راه جمعیت شدند.

- آقا شیخ احمد کی می آید؟

محمود به ساعتش نگاه کرد و گفت: «قرارمان برای ساعت هشت و نیم است.»
مجید به جمعیت پراکنده در اطراف مسجد نگاه کرد. همه در انتظار یک جرقه بودند. در میان آنها افراد مشکوکی هم دیده می شدند.

- هنوز هیچی نشده، ساواکی ها اینجا پخش و پلا شده اند.

مجید نگاهش را تا دوردست چرخاند و گفت: «خودشان را خسته می کنند، دیگر نمی شود این مردم را فریب داد.»

نیم ساعت بعد؛ مسجد و بیرون از آن پر از جمعیت بود. آقا شیخ احمد یک ربع زودتر از قرار آمد و بالای منبر رفت.

نعیم خودش را به مجید رساند و گفت: «چه طوری به این همه جمعیت چایی بدهیم؟»

مجید به گوشه و کنار مسجد چشم انداخت و لبخندی زد:

- با همّت بچه ها فکر نمی کنم کار سختی باشد!

آقای شیخ احمد «بسم الله» ی گفت و شروع به سخنرانی کرد. بچه های مسجد استکانهای پر از چایی را دست به دست می دادند تا کسانی که صبحانه نخورده بودند، گلوئی تازه کنند. مجید با دقت به حرفهای آقا شیخ احمد گوش می داد.

هر چه زمان بیشتر می گذشت نگرانتر می شد. آقا شیخ احمد هیچ حرف تازه‌ای برای آنهایی که تظاهرات کرده بودند نداشت. مجید به محمود نگاه کرد. نگاهشان پر از سؤال بود.

قاسم از میان جمعیت راهی باز کرد و خودش را به مجید رساند:

- چه کار کنیم، آقا مجید؟ چند تا یادداشت برای آقا شیخ احمد فرستادیم تا به موضوع انقلاب و شهادت مردم اشاره کند اما ...

مجید بقیه حرفهای قاسم را نشنید و به جایی که محمود ایستاده بود رفت. نعیم آثار رنج و ناراحتی را می توانست در صورت مجید ببیند. اما شک نداشت او در چنین اوضاعی تصمیم عجولانه نمی گیرد. خودش را به چایخانه مسجد رساند، مجید را دید:

- باید چه کار کنیم، آقا مجید؟

مجید نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: «فقط یک کار می توانیم انجام

بدهیم!»

قاسم با تعجب پرسید: «چه کاری؟»

مجید در حالی که سرش را پایین گرفته بود گفت: «در اعتراض به عملکرد آقا

شیخ احمد؛ مسجد را ترک می کنیم. چون به هر صورت امروز نتیجه‌ی چندان خوبی از این اوضاع نمی گیریم.»

نعیم با چشمانی گرد شده به مجید خیره شده بود. مجید ادامه داد: «به بهانه‌ی

جمع کردن استکانها به مردم اطلاع بدهید که مسجد را ترک کنند!»

تصمیم مجید خیلی زود عملی شد. طولی نکشید که مسجد از جمعیت خالی

شد و آقا شیخ احمد از منبر پایین آمد. اولین نفری که به دیدن او رفت مجید بود:

– حاج آقا؟! در این روزهایی که فرزندان انقلابی این مملکت به خاک و خون کشیده می‌شوند از شما انتظار داشتیم برای تسکین دل این مردم هم شده یک چند کلمه حرف می‌زدید!»

آقا شیخ احمد سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. مجید بیش از آن نمی‌خواست با حرفهای او را آزار بدهد. قد بلندش را خم کرد و پیشانی آقا شیخ احمد را بوسید. اشک در چشم آقا شیخ احمد جمع شد و گفت:

– من به شما حق می‌دهم، آقای بقایی. خدا بهتر می‌داند که من قصد...
 مجید دست او را گرفت و به گرمی فشرد. آقا شیخ احمد در حالی که می‌رفت گفت: «قول می‌دهم جبران کنم.»

مجید لبخندی زد و دوباره پیشانی او را بوسید و گفت: «از شاگرد خودتان بشنوید که فقط برای رضای خدا جبران کنید!»

چهل روز بعد همزمان با چهلم شهدای تبریز، آقا شیخ احمد با سخنرانی پرشوری باعث شد تا تظاهراتی عظیم در شهر بهبهان صورت بگیرد. مجید و دوستان انقلابی خوشحال بودند. بعد از آن، هر وقت آقا شیخ احمد مجید را می‌دید لبخندی می‌زد و می‌گفت: «قضیه‌ی جمع کردن استکانها هم عجب فکر بکری بود!»

مجید هم لبخندی می‌زد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد...

آنها همیشه پیدارند

رسول روپوش پرستاری اش را مرتب کرد. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. احساس می کرد نگاهی مراقبش است. اضطراب داشت و لب و دهانش مثل چوب خشک شده بود. او، به ایستگاه پرستاری که رسید پا سست کرد. مردی که لباس شخصی به تن داشت، مشکوک نگاهش کرد. رسول نمی خواست بایستد؛ اما ایستاده بود.

حالا دیگر برای ایستادنش باید دلیلی پیدا می کرد. ناخودآگاه دستش را به طرف لیست بیماران دراز کرد. هنوز گیره ی سرد فلزی را لمس نکرده بود که مرد لباس شخصی دست او را گرفت:

– چه کاره ای؟ با لیست چه کار داری؟

خانم دانا کلاه پرستاری اش را به سرش مرتب کرد و لبخندی زد. مرد لباس شخصی نگاهش را به طرف او گرفت. هنوز دست رسول را رها نکرده بود. خانم دانا آرام و شمرده حرفش را زد:

– شما نگران نباشید، جناب! ایشان تزریقات تخصصی را انجام می دهند!

نفس گره شده ی رسول از سینه اش رها شد. هرگز به خیالش هم نمی رسید که خانم دانا در این تنگنا به دادش رسیده باشد. مرد لباس شخصی معج او را رها کرد و خیره تر، سر تا پایش را برانداز کرد.

رسول در حالی که لبخندی می زد نگاهی سرسری به لیست انداخت و به راه افتاد. سنگینی نگاه مرد لباس شخصی را از پشت سر هم می توانست حس کند. تا

به اتاق شماره‌ی دوازده برسد نفس خودش را حبس کرده بود. داخل اتاق که شد راه نفس را باز کرد. صدای ضربان تند قلبش را می‌شنید.

به مرد مجروحی که در اتاق بستری شده بود نگاه کرد. نیمی از صورت مرد مجروح زیر ماسک اکسیژن بود. رسول به عقب نگاه کرد. لحظاتی گوش تیز کرد. می‌خواست مطمئن شود که مرد لباس شخصی به دنبالش نخواهد آمد. سکوت کرد. هیچ صدایی بجز صدای نفس مرد مجروح به گوش نمی‌رسید. باید عجله می‌کرد. با گامهای بلند خودش را به تخت مرد مجروح نزدیک کرد. چشمان مرد مجروح نیمه‌باز شد. رسول لبخند زد. فرصتی نبود. باید مأموریتش را انجام می‌داد: - سلام! من چهارده، شانزده، صفر یازده هستم.

چشمان مرد مجروح کاملاً باز شد. نگاهش پر از سؤال بود. رسول ماسک اکسیژن را از روی صورت او برداشت. مرد مجروح خیره‌تر نگاه کرد. رسول برگشت و نگاه مضطربش را به در ورودی دوخت. صدای نالان مرد مجروح او را به خود آورد:

- تکرار کن... حواسم... حواسم را نمی‌توانم خوب جمع کنم.

رسول دهانش را به گوش مرد مجروح گذاشت و شمرده‌تر از دفعه‌ی قبل، شماره شناسایی‌اش را تکرار کرد:

- چهارده، شانزده، صفر، یازده! شنیدی؟

مرد مجروح چشمانش را باز و بسته کرد و لبش با لبخندی کم جان به طرفین کشیده شد. رسول سرنگ آماده را به مرد مجروح نشان داد و گفت: «یک کمی زودتر، دیر بروم شک می‌کنند.»

مرد مجروح دهانش را باز کرد. صدایش خشن‌دار بود و بسختی شنیده می‌شد:

- شمال غربی... جاری.

رسول زیر لب تکرار کرد: «شمال غربی. جاری.»

هنوز اطمینان نداشت آدرس کامل باشد. دوباره سرش را به گوش او گذاشت:

- آدرس تمام است؟

مرد مجروح چشمانش را باز و بسته کرد. رسول به سر او دست کشید و

پیشانی‌اش را بوسید:

- نگران نباش؛ برای فرار دادنت از بیمارستان هم برنامه داریم.

مرد مجروح، نفس گره شده‌اش را هو کرد. رسول ماسک را به صورت او

گذاشت و آمپول را در قسمتی از گردن او تزریق کرد.

- انشاءالله که به زودی خوب می‌شوی. اصلاً نگران نباش. مأموریت تمام

نشده بود. رسول سرنگ خالی را در سطل آشغال انداخت و نفس راحتی کشید.

حالا دیگر اگر مأمور ساواک هزار بار هم چپ‌چپ نگاهش می‌کرد اهمیت

نمی‌داد.

او از اتاق بیرون آمد. از کنار مأمور گذشت و دوباره نگاه مشکوک او را به

دنبالش کشید. در انتهای راهرو بیمارستان به ساعت دیواری نگاه کرد. وقت

تحویل شیفت بود با عجله به رختکن رفت و لباسش را عوض کرد. عجله داشت،

اما نمی‌خواست بی‌احتیاطی کند. بیرون آمد و لحظه‌ای کنار خیابان ایستاد. به

ماشین‌های عبوری اطمینان نداشت. تصمیم گرفت تا سر قرار، پیاده برود. آهسته به

اطرافش نگاه کرد و به راه افتاد.

مجید را کنار دکه روزنامه فروشی دید. روی صندلی زهوار دررفته‌ای نشسته بود و نوشابه می‌خورد. لامپ کم‌سویی اتاق کوچک دکه را روشن کرده بود. رسول آرام جلو رفت.

مجید بی تفاوت به همه جا نگاه می‌کرد. رسول سکه‌ای از جیبش بیرون آورد. در حالی که روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ای را نگاه می‌کرد حرفش را زد:
- شمال غربی. جاری.

سکه را در دست صاحب دکه گذاشت و صدای مجید را شنید.

- برو. به پشت سر نگاه کن.

رسول سلانه سلانه دور شد و برای تاکسی که از انتهای خیابان می‌آمد دست تکان داد. مجید آخرین قطرات نوشابه را در دهانش خالی کرد و از جا بلند شد. تاریکی شب به او کمک می‌کرد تا راحت به خانه‌ی امین برود.

از خبری که گرفته بود بسیار خوشحال بود. بعد از لو رفتن نصیر و زخمی شدن او جو ناامیدی بر گروه منصورن سایه افکنده بود. خبر خوب رسول خیلی چیزها را عوض می‌کرد. یک کوچه بالاتر از خانه‌ی امین تکیه به دیوار داد. همه جا را نگاه کرد. خبری نبود. پا تند کرد و خودش را به پشت در رساند. دستش را روی زنگ گذاشت. چند لحظه به ساعتش خیره شد. دوباره شاسی زنگ را فشار داد. باید از دومین باری که زنگ را به صدا درمی‌آورد هشت ثانیه می‌گذشت. این قرار چهارشنبه‌ها بود.

مجید با شنیدن صدای لخلخ کفش، خودش را بیشتر به در نزدیک کرد و همین

که در باز شد به داخل پرید:

- رسول آدرس را آورد.

امین چشمان خیس از اشکش را به مجید دوخت و ناگهان او را در آغوش

گرفت:

- دست مریزاد، بقایی. رسول چه طور از سد ساواک گذشت؟

مجید شانه بالا انداخت و لبخندی زد:

- نمی دانم، اما حتماً بهترین راه را انتخاب کرده که موفق شده... حالا برو لباس

پوش باید برویم...

امین با تعجب به مجید چشم دوخت و گفت: «برویم؟ این وقت شب؟! فکر

نمی کنی خطرناک باشد؟»

مجید خندید و آرام او را به جلو هل داد:

- اتفاقاً به همین دلیل باید برویم.

یک ساعت بعد، هر دو در موقعیت شمال غربی بودند کنار چشمه‌ای که جاری

بود. نخلها هنوز هم گرم را به خود داشتند. مجید با کلنگ کوهنوردی‌اش به کف

چشمه ضربه‌ای زد. بعد دستش را به جست‌وجوی روزنه‌ای در آب فرو برد. وقتی

انگشتانش در شکافی گیر کرد، لبخندی زد:

- همین جاست. باید بکنیم.

لبه‌ی تخت کلنگ را در شکاف سنگ فرو کرد. تمام توانش را جمع کرد، به

دست‌های کلنگ فشار آورد. رگهای گردنش باد کرد. وقتی صدای جدا شدن چیزی

آمد، امین برای لحظه‌ای چراغ قوه را روشن کرد.

- خاموش کن امین، نیازی ندارم.

صدای مجید بیشتر مثل فریاد فرو خورده‌ای بود. امین از بی احتیاطی خودش خجل شد. مجید بی آنکه بخواهد زمان را از دست بدهد. سنگریزه‌های کف چشمه را بیرون می ریخت.

- پیداش کردم، همین جاست!

امین به جلو خم شد، زیر پرتو نقره‌ای ماه که روی آب گل آلود چشمه بازی می کرد، برجستگی چیزی را دید. مجید بسته را بسختی بالا کشید. لایه‌های پلاستیکی بخوبی بسته را پوشانده بود.

امین لبخندی زد و خورجین همراهش را به طرف مجید گرفت:

- اسلحه‌ها را داخل خورجین بگذاریم کمتر باعث شک می شود.

مجید لایه‌های مهر و موم شده را باز کرد. چند کلت کمری و یک قبضه مسلسل یوزی مقابلش بود. از خوشحالی چند بار دستهایش را به هم مالید:

- چه قدر برای رسیدن این مسلسل انتظار کشیدیم.

چند روز بعد در حوالی بانک ملی بهبهان صدای شلیک پنج گلوله شنیده شد.

خبری خیلی زود در شهر پیچید: داوری افسرعامل خفقان به درک واصل شد.

مردم برای تشکر از نیروهای انقلابی به پشت بامها رفتند. هیچ کس نمی توانست

فریاد «الله اکبر» آنها را خاموش کند. مجید کنار حوض نشست و وضو گرفت،

نیت کرده بود دو رکعت نماز شکر بخواند.

مردانِ پی‌شال

نوجوان بسیجی دستش را به طرف مجید دراز کرد. مجید دست او را در دستش فشرد و تبسم کرد و گفت: «بقایبی هستم!»

بعد قوطی کنسرو را به طرف او گرفت و تعارف کرد:

– بسم‌الله.

نوجوان بسیجی قوطی کنسرو را گرفت و خیره‌تر از لحظات قبل به مجید نگاه کرد:

– من شما را کجا دیدم، برادر بقایبی؟

– خُب، اگر شما خودت را معرفی کنی شاید یک چیزهایی به یادم بیاید.

نوجوان بسیجی لقمه‌ای را که مجید به طرف او گرفته بود به دهان گذاشت.

هنوز در ذهنش به دنبال نشانی از آشنایی گذشته می‌گشت:

– من هم آلو گردی هستم!

بعد خندید و ادامه داد: «مطمئنم که فامیلی‌ام را یادتان نمی‌رود. هر وقت آلو

دیدید، آلو گردی را یاد کنید!»

مجید از رفتار ساده‌ی نوجوان بسیجی خوشش آمده بود. دوباره برایش لقمه

گرفت و گفت: «اتفاقاً فامیلی قشنگی است، اصلاً چه فرقی می‌کند؟ مهم این است

که زدیم به سیم آخر...!»

با آمدن عبدالله مجید پرسشگرانه نگاهش کرد:

– چه خبر؟

عبدالله دو زانو نشست و زیپ بادگیرش را کشید پایین:

- قرار شد با تیپ عاشورا برویم.

آلوگردی چشمان پر از تعجب خود را به مجید دوخت و گفت: چه جالب! من هم قرار است با تیپ عاشورا بروم!

عبدالله که شوخی اش گل کرده بود چشمانش را گشاد کرد و خندید:

- نه داداش، عملیات جای بچه‌ها نیست!

مجید ابرو گره کرد و لبش را گزید. عبدالله دستش را به سینه گذاشت. بعد خم شد و پیشانی آلوگردی را بوسید:

- شوخی کردم، رزمنده! اتفاقاً عملیات جای شما و دکتر بقایی است. نه جای بنده‌ی سراپا تقصیری مثل من...

آلوگردی با شنیدن این حرف، ناگهان از جا بلند شد. عبدالله حیرت‌زده نگاهش کرد و ناخودآگاه زیپ بادگیرش را بالا کشید:

- چی شد: چرا یک دفعه فیوز پراندی؟!

آلوگردی در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد لبخندی زد. هنوز بهت و حیرت در صورتش پیدا بود:

- گفتم که شما را یک جایی دیدم. شما دکتر بقایی هستید؟ فرمانده سپاه شوش! درست می‌گویم؟

مجید دست او را گرفت و لبخندزنان سری تکان داد:

- حالا چرا تعجب کردی؟ یعنی به ما نمی‌آید بزنیم به قلب دشمن؟!

عبدالله که تازه فهمیده بود بدجوری بند را آب داده، سرش را به زیر انداخت.

مجید قمقمه‌ی آب را به طرف او گرفت و لبخندی زد:

- بخور آقا عبدالله؛ برای ضعف اعصاب خوب است. فقط مواظب باش هیچ وقت اسیر نشوی، چون مجوریم کل منطقه را از نیرو خالی کنیم...

آلوگردی قطره‌ی اشکی را که گوشه چشمش جا خوش کرده بود، پاک کرد. مجید دوباره لقمه‌ای برایش آماده کرد و گفت: «بخور تا قدرت بگیری.»

رمز عملیات طریق القدس اعلام شده بود. هوای آذرماه سوز داشت و نم‌م باران بوی خاک خیس خورده را به مشام می‌رساند. از هر طرف صدای رگبار گلوله و انفجارهای پی در پی به گوش می‌رسید. فرمانده گفته بود دهکده مگاسیس باید از دشمن باز پس گرفته شود؛ برای همین هم بود که گروهان به طرف غرب سوسنگرد راه افتاد.

- برادرها مواظب باشند، اینجا کانالهای فرعی زیاد است. اگر اشتباهی بروید گم می‌شوید...

همه هشدار راهنمای کانال را شنیده بودند. عبدالله گاهی مجید را صدا می‌کرد. همه جا تاریک بود. او می‌خواست مطمئن بشود که فاصله زیادی با هم ندارند. هر چه جلوتر می‌رفتند رگبار گلوله‌ها در ارتفاع کمتری از بالای سر آنها می‌گذشت. عبور از کانال بسختی انجام می‌گرفت. خاکریزهای عراقی زیر نور منورها بخوبی پیدا بود. در این میان راهنما ناخودآگاه فاصله‌اش را با ستون نیروها بیشتر کرده بود. صداها در میان شلیک تیربارهای عراقی بسختی به گوش می‌رسید. ناگهان صدایی بالاتر از همه صداها نیروها را متوجه کرد:

- راهنما شهید شد!

خبر دردناک بود. عبدالله چند بار اسم مجید را با صدای بلند فریاد کشید. همه درگیر نبرد بودند. مجید رفته بود. عبدالله خوب می‌دانست که در این اوضاع دیگر

نمی‌تواند او را پیدا کند. برای همین با اولین گروه برای شکار تیربارچیهای دشمن به راه افتاد.

خبر سقوط خاکریزهای دشمن خیلی زود به گوش رسید. سربازان عراقی در حالی که دستها را پشت سر گذاشته بودند، دسته دسته اسیر نیروهای اسلام شدند. چهار ساعت از شروع عملیات می‌گذشت. عده‌ای از نیروها متفرق شده بودند. عبدالله نشسته بود و به جایی دور نگاه می‌کرد. ناگهان از جا نیم‌خیز شد. گل‌ویش پر از طعم باروت بود. آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فریاد کشید:

– دکتر، آقا مجید!

مجید با شنیدن صدای آشنا برگشت. با دیدن عبدالله لبخندی زد. خسته و خاک‌آلود همدیگر را در آغوش گرفتند. حرفهای زیادی برای گفتن داشتند، اما وقت تنگ بود.

فرمانده، آخرین حرفهایش را با کلمات شمرده تکرار کرد:

– باید به پیشروی ادامه بدهیم. بعد همراه برادرانی که از دو جهت شمالی و غربی به ما ملحق می‌شوند، پشت رودخانه نisan پدافند می‌کنیم...
 آنها به راه افتادند و با اولین پرتو خورشید، مقبره‌ی امام زین‌العابدین را دیدند. رودخانه نisan آرام بود. تانکهای دشمن دشت را زیر آتش گرفته بودند. مجید با نگرانی به عبدالله نگاه کرد.

– نیروهایی که قرار بود به ما ملحق شوند، نیامدند. می‌دانی این یعنی چی؟

عبدالله تکه نان خشکی را که به دست گرفته بود نصف کرد و سرش را پایین

انداخت:

- آره می‌دانم، یعنی ارتباط قطع شده! یعنی افتادیم توی تله! یعنی محاصره شدیم!

مجید به دورتر نگاه کرد، از هر طرف صدای غرش تانکهای دشمن به گوش می‌رسید.

عبدالله گفت: «وسعت محاصره خیلی زیاد است. باید هر جور شده یک راهی پیدا کنیم»

آلوگردی که تازه از شکار تانکهای دشمن برگشته بود، قبضه آرپی، جی را روی دوش انداخته بود و گاهی به اطراف نگاه می‌کرد:

- اوضاع زیاد خوب نیست، دکتر.

مجید سر تکان داد و به صدایی که باد از سمت اردوگاه دشمن به همراه می‌آورد، گوش داد:

- سربازان ایرانی تسیم شوید تا زنده بمانید!

بعد از آن بود که یک نفربر عراقی با سرعت به طرف آنها آمد. صدای شلیک گلوله‌ها در همه جا پیچید. آلوگردی گلوله آرپی، جی را جاسازی کرد. مجید به دنبال او دوید تا سرانجام کارش را ببیند. نفربر همچنان با سرعت جلو می‌آمد. گلوله‌ها روی سطح فولادی آن کمانه می‌کرد، اما نمی‌توانست مانع حرکت آن بشود. آلوگردی زانو زد. چشمش را در چشمی گذاشت و ماشه را لمس کرد. همه‌ی نگاهها به او دوخته شده بود. با صدای الله اکبر او بود که نفسها در سینه حبس شد. گلوله آرپی، جی درست در سینه‌ی نفربر نشست و دود و آتش در هم آمیخت.

حالا فرصت برای عقب‌نشینی فراهم شده بود.

- بیا برویم، عبدالله.

عبدالله به تانکهایی که به طرفشان می آمد ننگه کرد و گفت: «آلوگردی یکی دو تا گلوله بیشتر ندارد.»

تانکه هر لحظه جلوتر می آمدند. چندین تانک موفق به عبور از خط آتش دشمن شدند.

با صدای انفجار، نور امیدی در دلها تابیده شد. تانک عراقی در آتش می سوخت. باران همه جا را خیس و گلی کرده بود. بیست و پنج نفر در زیر آتش دشمن بودند. همان جان بود که عبدالله دوباره مجید را گم کرد.

حلقه‌ی محاصره لحظه به لحظه تنگتر می شد. گرسنگی و سرما همه را بی طاقت کرده بود. تنها جای امن، سنگر تانک بود. مجید به آنها اشاره کرد:

- اینجا باشیم و یکی یکی از زیر آتش رد بشویم، این جور احتمال موفقیت مان بیشتر است.

بارانی از ترکش همه جا می بارید.

- روی شکم بخوابید زمین!

مجید سر بلند کرد و بوته‌های در هم تنیده شده را دید. خوشحال شد و گفت: «هر وقت که گلوله‌های دودزا زدند، باید شیرجه برویم تو بوته‌ها و سینه‌خیز خودمان را دور کنیم.»

پیشنهاد مجید خیلی زود عملی شد. ساعتی بعد هم شلیک عراقی‌ها کمتر شد.

- عراقی‌ها فکر می کنند همه ما کشته شدیم، به خاطر این است که دیگر شلیک

نمی کنند!

در حالی که افراد باقیمانده، لابه‌لای بوته‌ها پناه گرفته بودند، تانک‌ها و نفربرهای دشمن با فاصله‌هایی نزدیک از کنارشان می‌گذشتند.

مجید دعا می‌کرد تانکها جلو نیایند.

– حتی یکی از تانکها جلو بیاید همه‌مان را له می‌کند!

وقتی غروب رسید از لای بوته‌ها بیرون آمدند. باید بسرعت از آنجا دور می‌شدند. همه خسته بودند، مجید مدام مواظب مجروحین بود. آنها با زحمت از پستی و بلندیها گذشتند و به یک کانال رسیدند.

– دور تا دورمان پر از عراقی است. یک کمی اینجا استراحت می‌کنیم و دوباره راه می‌افتیم.

بجز نگهبان، همه خوابیدند. مجید وقتی بیدار شد، نمی‌دانست چند ساعت خوابیده است. به ساعتش نگاه کرد. ساعت دوازده شب را نشان می‌داد. به شدت گرسنه بود.

– راه می‌افتیم...

گامهای خسته دوباره به روی زمین کشیده شد. آنها نالان و خسته از کنار خاکریز می‌گذشتند که ناگهان صدایی شنید. یک سرباز عراقی روی خاکریز ایستاده بود و به عربی چیزی می‌گفت. فاصله‌ی سربازی با آنها کمتر از یک متر بود!

چند نفری به داخل گودال پریدند. سرباز عراقی سراسیمه دور شد.

مجید گفت: «زود باشید کاری بکنید. الان است که یک نارنجک بیندازند وسط

برای تصمیم جمعی، فرصت کم بود. مجید یکی از خشابهای اسلحه‌اش را بیرون آورد و به طرف جوان بسیجی که با بهت او را نگاه می‌کرد، گرفت:

– این را داشته باشید، ممکن است فشنگ کم بیاورید!

بعد با یکی که آماده‌تر به نظر می‌رسید به طرف خاکریز دوید. هنوز شیب خاکریز را کاملاً بالا نرفته بود که هیکل درشت سرباز عراقی را روبه‌روی خود دید. لحظه‌ای به عقب برگشت. کسی را ندید. حدس زد کسی که همراهش آمده بود در جایی کمین گرفته است.

سرباز عراقی بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. مجید ناگهان به راه افتاد. نمی‌دانست چرا این تصمیم را گرفته است. سرباز عراقی با صدای بلند کلماتی را به زبان آورد. مجید همچنان می‌رفت. وقتی خودش را به جایی که مثل سنگر بود رساند، هنوز صدای سرباز عراقی را می‌شنید. در پناه سنگر نشست. نمی‌دانست چه کار کند. برگردد یا به جلو برود؟

با خودش گفت: «پناه بر خدا، می‌روم جلو، ببینم چه می‌شود.»

حالا دیگر تنها شده بود. دوباره صدای سرباز عراقی بلند شد. مجید بی‌اهمیت جلو می‌رفت که ناگهان صدای چند گلوله شنیده شد. گلوله‌ها به طرف او شلیک می‌شد. پا تند کرد؛ بوی بوته‌های نمناک همه جا پر شده بود. حالا دیگر تجربه‌ی خوبی از پنهان شدن در لابه‌لای آنها را داشت. خیز بلندی برداشت و بسرعت خودش را در میان بوته‌ها از نظر پنهان کرد. چندین بار صدای رگبار گلوله شنید و بعد از آن همه جا در سکوت فرو رفت.

گرسنه، تشنه و کوفته بود؛ آرام از جا بلند شد. راه افتاد به جهتی که نمی‌دانست کجاست. آسمان صاف شده بود و نمی‌بارید. پاسی از نیمه شب

گذشته بود که با دیدن کانال به طرف آن رفت. دیگر رمقی برایش نمانده بود. اسلحه‌اش را زیر سرش گذاشت. پلکهای خسته‌اش به هم افتاد و خوابید. از شدت تشنگی بود که از خواب بیدار شد. همه جا را به دنبال آب گشت. عاقبت قوطی خالی کنسروی را پیدا کرد. آب به اندازه‌ی دو قاشق داخلش بود. لب و زبانش را خیس کرد و با خودش گفت: «باید بروم.»

هوا گرگ و میش بود که صدایی شنید. گوش تیز کرد؛ جهت صدا از خاکریز روبه‌رو بود. خوشحال شد. در دلش آرزو کرد: «کاش اینها ایرانی باشند!» جلوتر رفت و خمیده کنار بوته‌ها نشست. دوباره گوش کرد. فقط صدای سرفه می‌آمد. بعد یکی به عربی چیزی گفت. حالا دیگر مطمئن بود هنوز در منطقه‌ی دشمن است؛ چاره‌ای نداشت. باید تا رسیدن دوباره‌ی تاریکی در آنجا پنهان می‌شد.

رسیدن تاریکی مثل خبری خوش، غرق در شادی‌اش کرد. در حالی که آثار ضعف و گرسنگی را احساس می‌کرد به راه افتاد. زبانش مثل تکه‌ای چوب خشک در دهانش بازی می‌کرد. مجید تا سپیده‌ی صبح راه رفت...

احساس کرد جایی ایستاده که می‌تواند جهات جغرافیایی را رو به مقصد تعیین کند. این کار را انجام داد. بعد، جهت سوسنگرد و قبله‌اش را در ذهن مجسم کرد. با خودش گفت: «باید به سمت شمال حرکت کنم.»

می‌رفت و به هر طرف نگاه می‌کرد؛ ناگهان ایستاد. از دور می‌توانست ارتفاعات نیشداق و الله‌اکبر را ببیند. لبهای ترک خورده‌اش به لبخندی گشوده شد. با دیدن نفربری نیمه سوخته، جلو رفت. خدمه‌های آن کشته شده بودند. فقط آب می‌خواست؛ با دیدن دو گالن که در کنار هم بودند، آنها را سبک و سنگین کرد.

پر بودند. حلقش از تشنگی می سوخت. در یکی از گالن‌ها را باز کرد؛ بنزین بود. سرعت به طرفِ گالن دوم رفت. از بوی گازوئیل غصه‌اش گرفت:

– خدایا، به تو توکل می‌کنم.

دوباره در جهتی که تعیین کرده بود به راه افتاد. پاهایش بسختی بالا می‌آمد. سرِ قدمهای سنگین شده بود و احساس می‌کرد چشمانش بخوبی نمی‌بیند. با دیدن آنچه روبه‌رویش بود ایستاد. چشمانش را گشاد کرد تا بهتر ببیند. آنچه می‌دید واقعیت داشت. اینجا میدان مین بود. روی زانو نشست و چشمانش را بست:

– خدایا، به من نیرو بده...

راهی برای عبور از میدان مین نبود. دوباره برگشت. اما این بار، احساس می‌کرد از جایی دیگر سر درآورده است. صدای چند انفجار شنید. ایستاد. یک دستش را سایبان چشمش کرد. مطمئن بود جایی که گلوله‌های توپ به آنجا اصابت می‌کند مواضع خودی است. راه افتاد. لباسش خیس بود و نسیم، سردی لباس خیس را مثل نیشتری به تنش فرو می‌کرد. با شنیدن صدای آمد و رفت چند ماشین سرش را بالا آورد. با دیدن جاده ایستاد. بسختی گلنگدن کشید و اسلحه‌اش را مسلح کرد. از ذهنش گذشت: «اگر عراقی باشند درگیر می‌شوم!»

قدم به قدم جلو آمد و کنار جاده ایستاد. زانویش می‌رفت تا خم بشود. وانت توپوتا کنارش ایستاد. مجید نگاه کرد. تشنه و گرسنه بود. لبهای خشکش از هم باز شد. می‌خواست حرفی بزند، اما نتوانست. راننده خم شد و او را نگاه کرد:

– پیر بالا بسیجی؛ مگر نمیخواهی بروی سوسنگرد؟

مجید لبخند زد. این صدا عطش همه چیز را در او سیراب می کرد. نزدیک ظهر بود که به سوسنگرد رسید.

عبدالله را روز بعد دید. هر دو بی آنکه پلک بزنند به هم نگاه کردند. اشک در چشمانشان حلقه بسته بود. عبدالله گفت: «نوکرتم دکتر...» مجید در حالی که او را به سینه می فشرد گفت: «خیلی آقای!»

شناسایی

خبر از عملیات خیبر بود. فرمانده نقشه را نشان داد و انگشتش را روی خطی باریک جلو برد. بعد جایی را که دایره‌ی قرمز دورش کشیده بود نشان داد:

- ... نکته مهم این است که ما می‌خواهیم برای اولین بار در داخل آب کار کنیم؛ بنابراین ریسک بزرگی انجام می‌دهیم. آب در بعضی از قسمت‌ها باتلاقی و پر از گیاهان خاردار و بُرنده است. این را هم اضافه کنم که تا رسیدن به نقطه‌ی شناسایی حدود پانزده کیلومتر راه آبی داریم...

فرمانده لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

- علاوه بر این، ما هنوز نیروی زبده، کم داریم. پس باید برای شناسایی مناطق تحت سلطه‌ی دشمن از کسانی استفاده کنیم که هم نیروی بدنی خوبی دارند و هم ایمان محکمتری...

نمی‌دانم چه طور شد که ناگهان به مجید نگاه کردم. یاد روزهای گذشته افتادم. دوره‌ی نجات غریق را با هم گذرانده بودیم. وقتی مجید زیر آب می‌رفت، آن قدر آن زیر می‌ماند که می‌ترسیدیم بلایی سرش آمده باشد.

فرمانده ادامه داد:

- ... در ضمن باید بگویم که امکانات فعلی ما خیلی کم است. با این حرف، حساب کار دست همه‌ی ما آمد. یعنی رفتن هر کس دست خودش بود و برگشتش دست خدا. مجید نگاه خیره‌اش را از روی نقشه برداشت و لبخندی زد:

- با اجازه‌ی برادرها من اعلام آمادگی می‌کنم؛ البته من خصایلی که محمد آقا گفتند را ندارم.

فرمانده رو به مجید سر تکان داد. از عزتِ نفسِ مجید زیاد می‌دانست. برای دومین نفر، فرمانده منتظر نماند. می‌دانست که هر جا دکتر مجید باشد، من هم وبال گردنش هستم.

غروب همان روز آماده‌ی رفتن شدیم. مجید به قایق نظامی «کانو» نگاه می‌کرد. من هم سرک کشیدم. داخلش چند قوطی کنسرو بود و بعضی چیزهای دیگر، به جای اسلحه‌ی سازمانی هم قرار شد، یک اسلحه‌ی یوزی با خودمان ببریم.

- از لباس غواصی هم که خبری نیست؟

مجدید در حالی که سوار «کانو» می‌شد گفت: «چاره‌ای نیست، توکل می‌کنیم و می‌رویم.»

شروع به پارو زدن کردیم؛ موج ملایمی قایق را در آغوش گرفت. پُر زور و سریع پارو می‌زدیم. وقتی آسمان پر از ستاره شد، احساس راحتی و آرامش کردیم.

- خسته که نشدی؟

با پشت دست عرق پیشانیم را پاک کردم و گفتم: «نه.»

مجدید هرازگاهی به قطب‌نما نگاه می‌کرد. نسیم سردی تن به عرق نشسته‌ام را بیشتر می‌زد.

قایق سینۀ آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. وقتی که دیگر نفسم از خشکی به شماره افتاده بود، مجید برگشت و نگاهم کرد:

- از اینجا به بعد دو - سه کیلومتر بیشتر با عراقی‌ها فاصله نداریم...

سرانگشتی برای خودم حساب کردم: «باید حدود دوازده کیلومتر پارو زده

باشیم.»

کانو را در آبراهی که پر از علفهای نی مانند بود بردیم.

- اینجا برای مخفی کردن کانو خوب است.

کانو را با گیاه پوشاندیم و وارد آب شدیم.

- چقدر سرد است!

مجید در حالی که سرش را زیر آب فرو می برد گفت: «وقتی شنا کنیم گرم

می شویم!»

چند بار کتفها را به عقب و جلو بردیم. باید بقیه‌ی راه را با شنا می رفتیم. آب

تن عرق کرده و داغمان را کم کم سرد می کرد.

مجید مثل ماهی در آب می لغزید. سکوت دلهره آوری همه جا را فرا گرفته بود.

نگاهم به مجید بود که دیدم یک دستش را بالا آورد.

- صبر کن، صدایی می شنوم!

گوش تیز کردم. صدای خفهی موتور قایق می آمد. جایی برای پنهان شدن

نبود.

- گشتیهای عراقی اند!!

خودم را به مجید نزدیک کردم. آب صاف و بی حرکت بود. ترسیده بودم و

پاهای بی رنقم آب را بسختی جابه جا می کرد. در پرتو کم سویی ستاره‌ها چشمان

مجید می درخشید. صدای قایق گشتی دشمن نزدیک و نزدیکتر می شد. لبهای

مجید به زمزمه افتاد:

- وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يَصْبِرُونَ...

من هم شروع به خواندن کردم. خیره شده بودم به نقطه‌ای که عراقی‌ها باید از آنجا می‌آمدند. حالا هر دو می‌توانستیم آنها را ببینیم. آرام و بی‌صدا سرمان را زیر آب بردیم. قایق گشتی کمتر از شش متر با ما فاصله داشت.

نفس را در سینه‌ام حبس کرده بودم. هیچ حرکتی نمی‌کردیم. در ذهنم شروع به شمارش کردم: یک... دو... سه...

سابقه کف قایق روی آب کشیده و دور شد. وقتی سکوت دوباره بر همه جا سایه افکند به بالای آب آمدیم.

— خدا را شکر!

با آرامشی که در صورت مجید بود، آرام شدم. برای دور ماندن از خستگی، این بار به پشت شروع به شنا کردم. دوباره به جایی که انگشت اشاره‌ی مجید رو به آنجا نشانه رفته بود خیره شدم. سکوی کمین شناور عراقی‌ها را دیدم. چند نفر روی آن نشسته بودند و به موسیقی عربی گوش می‌کردند. شناکان و به آهستگی از کنارشان گذشتیم. وقتی دورتر شدیم مجید به کنارم آمد:

— از سیمهای خاردار با احتیاط رد شو...

به سیمهای حلقوی و خاردار نگاه کردم و سرتکان دادم. آرام شنا می‌کردیم. فاصله‌مان با دشمن کم بود. هنوز از کنار مین‌های شناور نگذشته بودیم که صدای کشیدن گلنگدن اسلحه‌ای را شنیدیم. سرباز عراقی درست بالای سرمان بود و نگاه‌مان می‌کرد.

چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. هیچ راهی برای فرار نبود. وقتی چشمانم را باز کردم نگاه بی‌حرکت مجید را دیدم. چشمانش مثل گوی شیشه‌ای به سرباز عراقی

خیره شده بود. نمی توانستم حدس بزنم چه اتفاقی خواهد افتاد. با فریاد سرباز عراقی هر دو به هم نگاه کردیم. بیچاره ترسیده بود.

- بیا برویم تا اسیر نشدیم.

با سر به زیر آب رفتم و دست و پا زدم. دورتر، پشت نیزار از آب بیرون آمدم. نور چراغ قوه عراقی‌ها همه جا را روشن کرده بود.

- کار ما تمام شد، باید برگردیم...

دستهای سردمان را به هم فشردیم، مجید سرش را بالا گرفت و لبخندی زد.

- به لطف خدا تا اینجا که مشکلی نداشتیم.

مأموریت مان تمام شده بود. حالا دیگر خسته و گرسنه بودیم. برای رسیدن به محل اختفای «کانو» باید سه کیلومتر شنا می کردیم. خوشحال بودم. به قایق که می رسیدیم دیگر راه برگشت آسان بود. عاقبت خسته و کوفته وارد آبراه شدیم. برای لحظاتی هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم؛ به جای حرف زدن در دو جهت مخالف شروع به شنا کردیم.

- نیست!

- جست و جو فایده‌ای نداشت. کانو نبود.

- چه کار کنیم دکتر؟

مجید دوباره به اطراف نگاه کرد:

- بگو چه کار می توانیم بکنیم؟ اگر اینجا بمانیم صبح گشتیهای دشمن ما را

پیدا می کنند...

عقلم به جایی نمی رسید. مجید آه بلندی کشید و به آسمان نگاه کرد:

- باید تمام راه را شنا کنیم.

خسته و گرسنه بودم. احساس می‌کردم مغزم از کار افتاده است. همه جا آب بود؛ هیچ راهی بجز آنچه مجید گفته بود به نظر نمی‌رسید:

- عاقبت ما چی می‌شود، دکتر؟!!

مجید روی آب دراز کشید و آرام گفت: «توکل به خدا می‌کنیم.» دوباره شروع به شنا کردیم. می‌رفتیم و برای دیدن چند متر خشکی له له می‌زدیم.

- پاهام دارد می‌گیرد. فکر می‌کنم خونم منجمد شده!

مجید بی‌آنکه حرفی بزند زیر آب رفت. ناگهان احساس کردم سبک شدم.

- تو دست و پا نزن. همین‌طور خودت را شل کن و حرکت نکن.

از خودم خجالت کشیدم. اما مجید مرا به پشت گرفته بود و می‌برد.

- اینجا ارتفاع آب کم است، بیا برو روی شانهای من!

گیاهان باتلاقی تمام سر و بدن‌مان را زخمی کرده بود. مجید گفت: «باید یک

جایی را پیدا کنیم که لافل هم سطح باشد و بتوانیم دیده‌بانی کنیم.»

به یاد قطب‌نما افتادم. مجید قطب‌نما را که آب صفحه‌ی آن را پوشانده بود

نشانم داد. بعد به آسمان ابری اشاره کرد و گفت: «از روی ستاره‌ها هم می‌شد به

راهمان ادامه بدهیم، اما می‌بینی که...»

دلم می‌خواست قدرتی برایم مانده بود تا او بتواند روی شانهام بایستد و

دیده‌بانی کند.

- شرمنده‌ام، دکتر!

مجید سرش را پایین انداخت و شناکان دور شد. نمی‌دانستم به کجا می‌رود.

وقتی برگشت چیزی شبیه ریشه‌ی گیاه در دستش بود.

- بخور! من هم یک کمی خوردم!

ریشه گیاه را گرفتم و به آن نگاه کردم. چشمانم تیره و تار می‌دید. زبانم توان ادای کلمات را نداشت. مجید زیر بغلم را گرفت و گفت: «بردی است، ساقه‌ی آن برای رفع گرسنگی خوب است.»

گیاه را به دهان گذاشتم و جویدم. چند دقیقه‌ی بعد سیر شدم، اما دلم به شدت درد گرفته بود.

– من هم دلم درد گرفته، اما مهم نیست؛ فقط...

هنوز حرف مجید تمام نشده بود که صدای موتور قایقی به گوشمان رسید. اسلحه‌ی یوزی را آماده کرد.

– مطمئنم عراقی‌اند. اگر نزدیک بشوند چاره‌ای بجز درگیری نداریم.

قایق نزدیک شد. مجید یقه‌ام را گرفت و کشید. آب موج برداشت و هر دو با سر به میان بوته‌های بلند و خیس افتادیم. قایق لحظاتی ایستاد. مجید دستم را فشار داد. هنوز زنده بودیم. با دور شدن قایق، دوباره روی آب افتادیم.

– فکر می‌کنم متوجه ما شدند. شاید رفتند نیروی کمکی بیاورند.

صدای مجید را می‌شنیدم اما قادر به درک آن نبودم. آفتاب صبحگاهی کم‌کم روی آب خیمه می‌زد. هر دو در آب بودیم و دیگر این آب بود که ما را با خودش می‌برد. ناگهان نگاهم به بند بلند و سفیدی افتاد. مجید هم بند را دیده بود. – این ... این بند راهنماست.

آب در دهان مجید پُر شد و برای لحظه‌ای مثل جسمی سنگین به زیر رفت. ناتوان‌تر از آن بودم که بتوانم کاری بکنم. هر دو شهادتین خودمان را می‌خواندیم و با چشمانی کم فروغ به هم نگاه می‌کردیم. با شنیدن صدای قایق موتوری، مجید

به خودش تکانی داد و سرش را بالا آورد. قایق نزدیک شد. ناگاه نگاه آشنایی را دید. یک دستش را بالا برد و فریاد کشید:

- ما اینجایم...

وقتی هر دو توی قایق کنار هم نشستیم، مجید خم شد و پیشانییم را بوسید. دست خودم نبود، مثل بچه‌ها زدم زیر گریه...

ماجرای یک نیمروز

حسن ساکش را به زمین می‌کوبد و می‌نشیند. معلوم است بدجوری کلافه است. می‌روم کنارش و زُل می‌زنم به صورتش. نگاهش را برمی‌گرداند و به جایی دور خیره می‌شود. رسول شانه بالا می‌اندازد و دگمه‌ی لباس خاکی رنگش را باز می‌کند:

– ولش کن فکر کرده جبهه‌ی خانه‌ی خاله است!

حسن از جایش نیم‌خیز می‌شود و دستش را روی زمین می‌کشد و سنگی برمی‌دارد. رسول می‌خندد و پا می‌گذارد به فرار. دلم می‌خواهد بتوانم یک جوری حرف بزنم تا حسن از خرِ شیطان پیاده بشود. رسول پاورچین جلو می‌آید و با نگاه شیطنت‌بارش نگاهمان می‌کند:

– بابا بگذار هر جا دوست دارد برود!

دوباره به حرفهای حسن فکر می‌کنم. تو قطار بود که بی‌مقدمه گفت: «تصمیم دارم به جبهه‌های غرب بروم. دیگر از منطقه‌ی جنوب خسته شدم. حاج و واج نگاهش کرده بودیم. همان جا بود که رسول خوشمزگی کرد و گفت: «امر دیگری باشد؟! چایی سرد برایتان بیاورم با یخ داغ؟ یا قبلاً سفارش دادید؟»

هیچ کدام نمی‌توانستیم باور کنیم که حسن ناگهانی این تصمیم را گرفته باشد. رسول هم حرف را به شوخی گرفته بود. همین حرص حسن را بیشتر درآورد. اگر پا درمیانی نکنم، اوضاع بدتر می‌شود.

– ... حُب، من نمی‌خواهم با شما بیایم مگر زور است؟!

نگاهم را از رسول برمی دارم. هنوز دورتر ایستاده و زاغ سیاه مان را چوب می زند. دستم را روی شانه حسن می گذارم و آرام می گویم: «پس چرا حالا؟ خُب زودتر می گفتمی، یا لااقل سوار قطار نمی شدی و تا اینجا این همه سختی نمی کشیدی!»

چشمهای حسن از اشک خیس می شود. نمی دانم چرا. هیچ وقت ندیده بودم برای این جور حرفها ککش هم بگزد.

دست می برم و بند ساکش را می گیرم و می گویم: «بلند شو، اینجا و آنجا چه فرق می کند؟ جبهه، جبهه است! مگر فرق می کند؟»

حسن دستم را محکم می چسبند. گوشه‌ی هر دو چشمش اشک لپر زده است. هنوز هم نمی دانم چرا این قدر به هم ریخته است. اما از قرار معلوم نمی خواهد بیاید. فشار دستش را بیشتر می کند. می گذارم با فشاری که به مچم می آورد دق دلش را خالی کند.

رسول هنوز جرأت نزدیک شدن ندارد. اما هر جور شده حرفش را می گوید:

– داری برایش قصه می گویی؟

نگاهش می کنم و با اشاره‌ی ابرو به او می گویم که ساکت باشد. رسول یک قدم عقب می رود. تکیه می دهد به درخت نخل کوتاهی که وسط بلوار است و آرام به ماجرای ما خیره می شود. حسن بغض می کند. نمی خواهد گریه کند. انگاری می ترسد اشکش را ببینم. فشار انگشتانش که به دور مچ دستم حلقه شده کم می شود. احساس می کنم خون دوباره در رگهایم جریان پیدا کرده.

– ... می آیم؛ ولی وقتی به مقر رسیدیم می روم پیش فرمانده و مردانه می گویم

که نمی خواهم اینجا باشم.

از طرز گفتن حسن، خنده‌ام می‌گیرد. خودش هم می‌خندد. انگار متوجه شده که خیلی لوس حرف زده است. وقتی رسول صدای خنده‌مان را می‌شنود، تکیه از نخل برمی‌دارد. چند قدم جلو می‌آید و دوباره نگاه معصومانه‌اش، رنگ شیطنت می‌گیرد:

- بالاخره بله را گفت؟!

ناگهان حسن از جا بلند می‌شود و به طرف او خیز برمی‌دارد، تا رسول خودش را جمع و جور می‌کند، حسن به او رسیده است. رسول قلقلکی است و حسن نقطه ضعف‌اش را خوب می‌داند. چنان قلقلکش می‌دهد که نَفَسِ رسول از خنده بند می‌آید.

جلو می‌روم و خودم را می‌اندازم وسط آنها. می‌دانم خلق تنگش باز شده است.

- ... حالا من را دست می‌اندازی؟

رسول پشت سر هم می‌گوید غلط کردم، اما حسن ول کن نیست. ریش سفیدی می‌کنم، اما گوش حسن بدهکار نیست.

رسول در حالی که از خنده ریسه می‌رود، با التماس از من می‌خواهد کاری بکنم. از سماجت و زورمندی حسن خبر دارم. به خاطر همین هم دست از پا درازتر، منتظر می‌شوم تا خودش خسته بشود. رسول رنگ به صورت ندارد. حتی وقتی حسن دست از سرش برمی‌دارد. هنوز می‌خندد و دستش را به پس و پیش خودش می‌گیرد. می‌ترسد حسن دوباره جنی بشود.

- حالا وقت خوردن یک غذای درست و حسابی است. می‌ترسم دیگر نتوانیم

روی مبارک شهر را ببینیم!

از پیشنهاد حسن است که به یاد غذای مقرر می‌افتیم. وقتی یادم می‌آید که باید چه چیزهایی را به جای غذا به خندق بلا بریزیم و مثلاً کیف کنیم، به حسن حق می‌دهم که این جواری با کیف تمام از غذا حرف بزند.

به غذاخوری می‌رویم و وقتی سه پرس چلوکباب کوبیده را می‌بینیم دهانمان آب می‌افتد. رسول کاسه‌ی پر از دوغ را یک نفس سر می‌کشد:

- آخیش. خدا پدر مخترع دوغ را بیامرزد!

اولین لقمه از گلویمان پایین نرفته که دوباره چشمن حسن از اشک پر می‌شود. من و رسول با تعجب به هم نگاه می‌کنیم. حسن بشقاب چلوکبابش را کنار می‌زند و سرش را روی میز می‌گذارد. می‌بینم که شانهایش از گریه‌ای بی‌صدا می‌لرزد. دستم را روی سرش می‌گذارم. مثل کوه داغ است:

- چی شده حسن، چرا از ما پنهان می‌کنی؟

سرش را بالا می‌آورد. چشمانش دو کاسه‌ی خون است:

- هیچی! ببخشید غذا را زهرمارتان کردم!

بعد دو سه قاشق برنج می‌خورد و الهی شکر می‌گوید. از آدم شکمویی مثل حسن بعید است که از چلوکباب بگذرد. نگاهش می‌کنم. سعی می‌کند حال و اوضاعش را عادی جلوه بدهد؛ اما غمی سنگین در صورتش موج می‌زند. دلم می‌خواهد کنجکاوای نکنم. اما وسوسه‌ی دانستن ولم نمی‌کند. جواری حرفم را می‌زنم که تأثیر کند:

- هر وقت ما محرم شدیم از غم و غصه‌ات هم برایمان بگو!

حسن بی‌حال لبخندی می‌زند و آه می‌کشد. در حالی که نگاهش را به پیاده‌رو

خلوت دوخته است سر تکان می‌دهد:

- غصه‌ی من، غصه‌ی خودم نیست. اصلاً شخصی نیست! نمی‌دانم شاید هم باشد! از حرفهای حسن سر در نمی‌آورم. رسول هم که اشتهايش کور شده، بشقاب غذايش را پس می‌زند. حسن بغضی را که لب و دهانش را می‌پراند مهار می‌کند. دل دل می‌کند. حرف تا تُک زبانش آمده:

- پسرخاله‌ام شهید شده. رفته بود جبهه‌های غرب. فکر می‌کنم مقررشان انتهای دشت ذهاب بوده.

حرفش را می‌خورد و این بار بغضش می‌شکند. رسول هم گریه می‌کند. تازه می‌فهمم چرا حسن حال و هوای جبهه‌های غرب به سرش زده است. از غذاخوری می‌آیم بیرون. دل هر سه نفرمان گرفته است. با یکی از ماشین‌ها خودمان را به دوراهی می‌رسانیم. بعد لم می‌دهیم کنار جاده‌ی خاکی تا یکی دلش به حالمان رحم کند. تا مقر خیلی راه است. راهی که رفتنش دمار از روزگار آدم درمی‌آورد.

آفتاب بعد از ظهر داغ است. چفیه‌هایمان را بر سر می‌اندازیم و چشم به راه ماشین‌های عبوری می‌مانیم. وقتی تویوتای خاکی رنگ جلو پایمان ترمز می‌کند، معطل نمی‌کنیم. رسول می‌پرد عقب. من و حسن هم می‌رویم می‌نشینیم جلو. با راننده خوش و بش می‌کنیم، اما حواسمان جای دیگر است.

- خیلی تو فکریدی؟! -

ناخودآگاه به صورت راننده نگاه می‌کنم. صمیمی و مهربان به نظر می‌رسد. او هم نگاهم می‌کند و لبخندی می‌زند. لبخندش به دلم می‌نشیند. حسن چشمانش را تنگ کرده و به جاده‌ی خاکی خیره شده است. راننده دنده چاق می‌کند و دوباره حرف می‌زند:

- نگفتید چرا این قدر ساکت‌اید؟ از بسیجی این همه سکوت بعید است!

می خندم و به جای حسن هم جواب می دهم:

- تا یک ساعت پیش حال و حوصله مان خوب بود ولی...

راننده نمی گذارد حرفم تمام بشود. کلاه لبه دارش را از سر برمی دارد و

می گوید: «و حالا؟»

حرف زدنش آرامش خاصی دارد. این را هم حسن هم ملتفت شده، اما از

آنجایی که دلش پر است می گوید: «و حالا هم مثل یک ساعت پیش شاید هم

بدتر!»

راننده می خندد و شکلات تعارف مان می کند. حسن که انگار مدرک جرم پیدا

کرده، شکلات را بین دو انگشت می گیرد و می خندد:

- کاش بوی این شکلات به مفر ما هم می رسید!

راننده اوّل با تعجب نگاه می کند، بعد می خندد و می گوید: «به لطف خدا و

همت این مردم، مگر شما تو این منطقه جایی را سراغ دارید که کم و کسری

داشته باشد؟»

حسن که تازه سردرد دلش باز شده، به تلخی لبخندی می زند و نیم نگاهی هم

به من می اندازد:

- آقا رو، مثل اینکه شما تازه آمدید جبهه؟ بیا تو مفر ما تا بفهمی مزه ی غذا

به کجای بشریت لطمه می زند، شکلات پیشکش، غذای درست و حسابی هم

نمی خوریم!!

می ترسم طرز حرف زدن حسن راننده را ناراحت کند. سقلمه ای به پهلوش

می زنم؛ اما راننده هنوز چهره اش مهربان است و لبخندی به لب دارد:

- احسنت! پس می خواهی بگویی که از وضع غذای مقرتان راضی نیستی؟!

حسن بی تفاوت شانه بالا می اندازد. راننده اسم مقرمان را می پرسد و من آدرس می دهم.

حسن لب و دهان کج می کند و ابرو بالا می اندازد:

- مثلاً چه فرقی می کند؟ مگر شما فرمانده لشکر هستید. شما هم مثل ما! با این فرق که اتول دارید!!

نمی دانم چرا راننده از حرفهای حسن ناراحت نمی شود. اگر من جای او بودم با یک لگد از ماشین پرتش می کردم پایین. از پُل شکسته که رد می شویم حسن به راننده نگاه می کند. این راه پُر چاله چوله فقط به مقر ما راه دارد.

- شما هم می خواهید بروید مقر ما؟

راننده رو به حسن لبخندی می زند و می گوید: «با اجازه ی شما.»

به مقر که می رسیم راننده ترمزدستی را می کشد و عرق پیشانی اش را پاک می کند:

- دوست دارید برویم ببینیم این آشپز شما در چه حالی است؟

حسن می خندد و می گوید: «خودت برو. ولی کاش نگاهت را می دادی به من یادگاری!»

از درخواست عجیب و غریب حسن گیج شده ام. نمی دانم به او بخندم یا ملامتش کنم. راننده لحظه ای به حسن نگاه می کند. بعد کلاهش را به دست او می دهد. وقتی راننده می رود دوباره حسن کنجکاویم گل می کند:

- بیا برویم حسن، بینم واقعاً می خواهد برود پیش آشپز!

حسن به رفتن راننده خیره می شود و می گوید: «فکر می کنم از بچه های تدارکات باشد که آمده ببیند آشپز به چی نیاز دارد، یا شاید هم دوست و فامیلش باشد!»

دلم می خواهد بروم و سر دریاورم. دست حسن را می گیرم و می کشم. رسول هم که از همه جا بی خبر است می آید دنبال مان.

جلو در جایی که مثلاً آشپزخانه است، می ایستیم. آشپز با دیدن راننده مثل فئر از جا می پرد. راننده به عقب سرش نگاه می کند و ما را می بیند، به طرف آشپز می رود و با او دست می دهد. یک کمی حرف می زند و دوباره برمی گردد. این بار انگشت نشانه اش رو به ماست. حرفش که تمام می شود به طرف مان می آید. به حسن که می رسد دست به شانه اش می گذارد:

- مواظب کلاهم باش.

آشپز سلانه سلانه می آید و با احتیاط به رفتن راننده نگاه می کند. چشمانش از تعجب گرد شده:

- با دکتر بقایی آشنایی قبلی داشتید؟!

حسن می گوید: «دکتر بقایی کیه؟»

آشپز سر تکان می دهد و با دلخوری نگاهمان می کند:

- دکتر بقایی همین بود که رفت، همین که به من گفت: اگر برگردد و ببیند و

بشنود که بسیجی گرسنه مانده یا غذای بد خورده باید بروم خانه ام و بنشینم! نشناختیدش؟!

صورت آشپز برافروخته است. به حسن نگاه می کنم. حسن رو به آشپزخانه

می گوید: «من نمی فهمم تو از کی حرف می زنی؟ ولی آخرش را بگو.»

آشپز زیر لب غرولند می‌کند. دلخووتر از لحظاتی پیش است. این بار شمرده می‌گوید و به کلمات کش می‌دهد:

- این آقایی که آمد پیش من تا از شکم شما دفاع کند، فرماندهی قرارگاه کربلا بود. می‌دانی فرماندهی قرارگاه کربلا یعنی چه؟ یعنی فرمانده کل منطقه، حالیت شد! آخر چرا مزاحم این بنده خدا شدید؟

با شنیدن اسم فرمانده به حسن نگاه می‌کنم. شانه‌هایش خمیده و نگاهش به دنبال گرد و خاکی است که از زیر چرخهای توپوتا به هوا بلند شده است.

رسول گیج و مات نگاه می‌کند. یاد حرفهای حسن و مهربانی راننده می‌افتیم.

حسن کلاه را به سینه چسبانده و خجالت می‌کشد نگاهش را بالا بیاورد.

چهلمین نفر

مرتضی روی خم زانو نشست و بند پوتیش را محکم کرد. دوباره از گوشه‌ی چشم به مجید نگاه کرد. حرفی برای گفتن نداشت. می‌دانست او دلتنگ است. این را از طرز نگاه کردنش به غروب خورشید فهمیده بود.

رضوانی ساعتش را نگاه کرد و گفت: «حسن باقری باید تا الان می‌رسید.»
مجدید نگاهش را از غروب خورشید برداشت. چشمانش پر از غصه بود. با این حال، لبخندی زد و گفت:

– حسن آقا بدقول نیست. لابد کاری برایش پیش آمده!
با صدای شنیدن موتور ماشین نگاهها به بیرون کشیده شد. مرتضی از جا بلند شد و گفت:
«آمدند!»

مجدید دوباره لبخندی زد و به مرتضی نگاه کرد:
– دیدی گفتم حسن آقا بدقول نیست؟!
با آمدن حسن باقری نقشه روی میز پهن شد. مجید هنوز دلش در جای دیگری پرپر می‌زد. حسن باقری در حالی که به نقشه زل زده بود، ناگهان سرش را بلند کرد:

– حال و هوای دیگری داری، دکتر؟
مجدید به خودش آمد. مرتضی گفت: «من فکر می‌کنم چون دکتر نتوانسته همراه بچه‌ها به دیدار امام برود ناراحت است.»

برای لحظه‌ای نگاه مجید با چشمان عمیق و پرسشگر حسن باقری گره خورد. یادش نمی‌آمد تحت تأثیر این نگاه قرار نگرفته باشد:

– ... شما که بهتر می‌دانید حسن آقا، دوست داشتم با بچه‌ها بروم. ولی خُب...

حسن باقری سری تکان داد و گفت: «اگر چه می‌دانم موضوع این نیست، امّا

مختاری که برای رفتن و نرفتنت تصمیم بگیری.»

مجید حال خودش را بهتر می‌دانست. حس و حالی داشت که نمی‌توانست به

زبان بیاورد:

– بگذریم، دل ما حالی به حالی است. برویم سراغ نقشه بهتر است!

سه ساعت بعد روح طرح و نقشه‌ی عملیات به نتیجه رسیدند. مجید گفت:

«اگر قرار است که شناسایی دقیق انجام بگیرد باید زودتر شروع کنیم.»

مرتضی دست مجید را گرفت و در دست حسن باقری گذاشت:

– حسن آقا، این شما و این دکتر بقایی. هر وقت می‌گوییم بیا برو به پدر و

مادرت سر بزن می‌گوید تلفن کردم و لازم نیست، حالا شما یک چیزی بگویید...

مجید دست حسن باقری را فشرد و لبش متبسم شد.

– مگر دروغ گفتم، حسن آقا؟

حسن باقری ادامه داد: «به نظر من تا عملیات شروع نشده به بهبهان برو.

بالاخره پدر و مادرت هم از تو سهمی دارند.»

مجید به فکر فرو رفت. پیشنهاد بدی نبود.

– حالا که اصرار می‌کنید، باشد، می‌روم. انشاءالله پس فردا برمی‌گردم تا طبق

برنامه به کارها برسیم.»

بعد سوار ماشین شد و راه افتاد. بیشتر از چهل کیلومتر نرفته بود که ناگهان پا روی ترمز گذاشت، درست وسط جاده ایستاده بود؛ گرد و خاک از عقب آمد و روی ماشین نشست. حال عجیبی داشت. قرآن کوچکی را که همیشه در جیب لباسش داشت بیرون آورد. دلش آرام و قرار نداشت. قرآن را بوسید و به پیشانی گذاشت؛ اشک در چشمش حلقه بست. خاموش گفت: «باید برگردم!»

چند بار پدال گاز را فشار داد. آینه را نگاه کرد و فرمان را تا آنجا که جا داشت چرخاند.

راه آمده را دوباره برگشت. وقتی به قرارگاه رسید همه با تعجب نگاهش کردند. حسن باقری خیره نگاهش کرد. قلاوند دوید جلو و زیر بغل مجید را گرفت:

– بین دکتر اگر برگشتی که بمانی، باید بگویم فعلاً اینجا هیچ کس منتظرت نیست.

لبخند کمرنگی روی لبهای مجید بازی کرد. حسن باقری در حالی که دستش را روی شانه‌ی مجید گذاشته بود گفت: «هیچ وقت نباید به آقا مجید اصرار کنید. این مرد دلش پر از الهام است. خودش می‌داند چه کار کند.»

مرتضی جلو آمد و پیشانی مجید را بوسید:

– حالا بگو چرا برگشتی. شما که قبول کرده بودی که بروی!

مجید گفت: «احساس کردم به جای رفتن به بهبهان اگر کنار بسیجی‌ها باشم بهتر است.»

اشک در چشم حسن باقری جوشید. در حالی که بغض با لبهایش بازی می‌کرد لبخندی زد:

- پس از قرار معلوم، فردا می‌شود، برای شناسایی منطقه برویم...
 آن شب مجید احساس عجیبی داشت. خواهش نمی‌برد؛ دفترچه‌اش را باز کرد و اشک در چشمش حلقه بست. اسم سی و نه نفر از شهدا را در این دفترچه یادداشت کرده بود. همه از دوستانش بودند. هر وقت دلتنگ می‌شد به دفترچه نگاه می‌کرد و با آنها حرف می‌زد. خودکارش را برداشت و ناخودآگاه شماره‌ی چهل را در انتهای صفحه‌ی دفترچه نوشت. با رسیدن صبح وضو گرفت و نمازش را خواند.

هنوز آفتاب بهمن ماه روی تپه ماهورها نتاییده بود که شش فرمانده به راه افتادند.

- مهم برای ما قسمت بالایی منطقه‌ی فکه است.
 دو ماشین جیب با سرعت در پیچ و خم جاده می‌رفتند. مجید به بیابان چشم دوخته بود. قلاوند وقتی او را غرق در افکارش دید گفت: «بالاخره سوره والفجر را از حفظ کردی یا نه؟»

مجید چشم از بیابان برداشت:

- بله! فکر می‌کنم امروز کاملاً می‌توانم سوره را از حفظ بخوانم.
 صدای غرش توپها از جایی دور به گوش می‌رسید. دو جیب همچنان پرشتاب می‌رفتند و توفانی از گرد و خاک را پشت سر می‌گذاشتند.

خورشید رنگ پریده‌تر از روزهای گذشته در سینه آسمان دیده می‌شد. وقتی ماشین‌ها از نفس افتادند، فرماندهان به طرف دیدگاه حرکت کردند. ثبت و شناسایی موقعیت دشمن ساعتی طول کشید. با شنیدن اذان ظهر مجید آستین بالا

زد:

- برویم سنگرهای عقب نمازمان را بخوانیم.

ناگهان صدای انفجار مهیبی شنیده شد. همه چیز در ابری از گرد و غبار فرو رفت. کسی فریاد می‌زد و همه را به اسم می‌خواند.

- برادر! همه سالم‌اند؟

وقتی گرد و غبار فروکش کرد لبها به لبخندی گشوده شد. همه سالم بودند.

گلوله‌ی توپ در کمترین فاصله به آنها منفجر شده بود.

- اینجا ماندن خطرناک است، بهتر است برویم.

حسن باقری رو به محمد کرد و گفت: به سنگر خمپاره ارتشی‌ها برو و مختصات این تپه را بگیر تا شناسایی‌مان کامل شود.

محمد به سرعت دوید. گلوله‌های توپ پی در پی در اطراف آنها منفجر می‌شد.

- اینجا بمانیم بهتر است. نباید بلند بشویم تا دشمن فکر کند ما رفته‌ایم.

طولی نکشید که محمد مختصات را گرفت و به طرف سنگر فرماندهان به راه افتاد. با صدای سوت کوتاه و ناگهانی گلوله توپ سر خم کرد. صدای انفجار زمین را لرزاند. دوباره همه جا در ابری از دود و غبار فرو رفت. محمد دوید.

صدای ناله و شهادتین از هر طرف بلند بود. مرتضی در حالی که خون سر و صورتش را گرفته بود از جا بلند شد. مجید را دید که به زمین افتاده است. لنگ لنگان به طرفش رفت. سرش را بالا گرفت تا بهتر نفَس بکشد. از دو پای قطع شده خون بیرون می‌زد، فریاد کشید:

- بی‌سیم بزنید آمبولانس بفرستند.

همه غرق در خون بودند. لبهای رنگ پریده‌ی مجید آرام تکان می‌خورد. ده دقیقه بعد خون، ردیف چهل دفترچه را قرمز کرده بود.